

بی بی ملا

(مجموعه داستان‌های کوتاه)

محمد آصف الم

تدوین: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: بی بی ملا (مجموعه داستان‌های کوتاه)

نویسنده: محمد آصف الم

ویراستار و مدون: قاسم آسمایی

پخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم فبروری ۲۰۲۴



راه پرچم ناشرانیدیه بی دکوراتیک

www.rahparcham1.org

فهرست

- نگاهی بر مجموعه داستانی «بی بی ملا» ۱
- پری چهر ۱
- دریاچه قو ۲۹
- بی بی ملا ۴۱

نگاهی بر مجموعه داستانی «بی بی ملا»

این بار خوانندهء عزیز با رخ دیگری از خامهء ورجاوند و ارجمند جناب قضاوتپوه جنرال محمدآصف الم که با نثر سلیس و روان و مبتنی بر ریالیزیم تحریر شده است؛ آشنا می‌گردد:

مجموعهء داستانی «بی بی ملا» حاوی سه داستان کوتاه:

- پری چهر
- دریاچه قو
- بی بی ملا

است که به همت فرهنگی فرهیخته جناب قاسم آسمایی ارجمند تدوین و ویرایش یافته و توسط انتشارات راه پرچم، نشر می‌گردد.

در نیم قرن اخیر از خامه توانای جناب الم آثار و نوشته‌های زیادی نشر شده است؛ از جمله کتاب «سیر زندگی در آئینه تاریخ» نه تنها خاطرات پر ارزش نویسنده است بلکه بیان یک مقطع تاریخ وطن و یک مأخذ مطمئن دربارهء چگونگی

ایجاد محاکمات در اردو افغانستان و ایجاد سیستم قضایی نوین و مدرن در قوای مسلح که مولف خود از جمله بنیانگذاران آن است، به طور مشروح توضیح داده است.

جناب الم گرامی با نوشتن این سه داستان کوتاه در ردیف نویسنده با تعبیر دقیق ادبی آن قرار گرفته است و توانسته بقول معروف «شهزاد» درونی خود را برشته تحریر آورده است. نویسنده گرامی که فرزند دره و بهشت خوش آب و هوای پغمان است، نسیم خوشگوار طبیعت آن دیار در بازتاب تلطیف شده خیال ذهن و روان او مشهود است و هر سه اصل: تجربه، مشاهده و تخیل را که ویلیام فاکنر، بمثابه نیاز یک نویسنده دانسته، از زادگاه و محیط ماحول آن را کسب کرده است و شاید به همین خاطر، نویسنده دیدگاهی برای پرداختن دارد و اندیشه انسانی شان برای بازتاب رنج و اندوه، با منطق ریالیستی در داستان چنان روایت می‌نماید که پایش بروی زمین و واقعیت های ملموس زندگی قرار داشته باشد. عنصر «زمان» و «وحدت زمان و

مکان» و ایستادن، داستان سرا، در هر پنج عرصه زمانی، داستان را بطور مجذوب کننده برای خواننده ارائه می نماید که مجال گریز تا سطر اخیر برای مطالعه کننده باقی نمی ماند.

شخصیت اصلی در هر سه بخش آغاز، میانه و پایان داستان وجود ملموس و ژانر روایی در صدای روایتش بازتاب دارد و احساس او که با فکر و اندیشه اش در ارتباط است؛ با مفاهیم هیجان، کشش، عشق، جنون، جنایت، خیانت، جنگ، مرگ، تنهایی و ترس او را همراهی می نماید. تلفیق دقیق این مطالب، مبین کمال کار نویسنده است که مصداق این سخن انتوان چخوف: «به من نگو ماه می درخشد، درخشش نور را در شیشه شکسته نشانم بده»؛ می باشد.

در داستان «پری چهر» راوی و شخصیت مرکزی کریم است که دل به حسن و جمال پری چهر می دهد که راز درونی و درد دل خود را چنین بیان می دارد:

«...از تلاق اولین نگاه‌های مان به اینسو نه دلی در اختیار دارم و نه صبر و قراری. دنیایم به کلی عوض گردیده و فکر می‌کنم که به اسارت رفته ام. بلی! اسیر نگاه پرفروغی که به قلب فارغ از رمز و رازهای زمانه ام گرمای عشق و دوستی بخشیده است، گرمای که از بی‌مسئولیتی به سوی مسئولیت و بزرگ‌منشی راه می‌کشاید، گرمائی که قلب آدمی را از تهی بودن نجات داده و مملو از غنای معنوی و احساس عالی انسانی می‌سازد. مغمومم از آنکه شاید برای من هنوز زود باشد؛ اما ممنونم از آنم که الهه عشق و دوستی با اهدای این هدیه به من، زندگی معنوی ام را از باده محبت و اکسیر عشق سیراب ساخته است. احساس خودم و حکم قلب پاکم این است که پیوند رشته‌های قلوب ما مقدس اند و من با اتکا به این قدسیت ترا مخاطب ساخته اظهار می‌دارم که دوستت دارم و حتی می‌گویم عاشقت هستم.. (بنقل از صفحه ۱۱ - ۱۲)

در داستان «دریاچه قو» راوی آواره بخت‌برگشته از

افغانستان است که جنگ و تباهی او را از وطن آبایی میراند و هی میدان و طی میدان در سرزمین اروپای شرق به «بانوی زرین موی طنناز» آشنا و دل می‌بازد و روزگار، آژگار مهاجرت، جدایی جبری و ناخواسته «فرقت هول انگیز» را بر ایشان تحمیل می‌نماید:

«... او را دیدم که با همان سیمای متبسم و چشمان سحرآفرین به سویم آمد؛ دستش را گرفتم و راهی کنار دریاچه قو شدیم. از جنگل که می‌گذشتیم همه‌جنگل بر مغز خسته ام سنگینی می‌کرد و به فکر آمد که پرندگان ترانه‌های حزن‌انگیزی می‌خوانند و دریاچه و کنار آن زیبائی گذشته را ندارند، پر و بال قوهای سپیدبال شکسته و مرغابی‌های رنگین‌بال از شور و شغف همیشگی بازمانده اند؛ همینکه بر روی نیمکت آشنا قرار گرفتیم؛ آن سخن نحس جدائی را بیرون دادم.

هر دو گریستیم با سوز درون. شعر الوداع را توام با اشک چشم برایش زمزمه کردم. درد آن زمزمه را تنها خودم

احساس کردم. او با واژهٔ الوداع بیگانه بود» (بنقل از صفحه ۳۹ کتاب)

داستان سومی «بی بی ملا» در واقع روایت است که واقعیت مرارت زندگی جامعه مصیبت زده، سنتی دربند خرافات را به تصویر می کشد و در جدل تاریخی علم و جهل از استقامت و شکیبایی «صابره» (بی بی ملا) را حکایه می نماید. زنی مقاوم و خردورز که هزار و یک مشکل طاقت فرسای زندگی را متحمل می گردد و کماکان منادی روشنی، حق و دادخواهی است و راه پایداری را به دختران جوان با کسب معرفت و دانش توصیه می نماید که راه علاج درد جانکاه و مشترک دختران مظلوم در «جوامع بسته» و در بند استبداد خشن مذهبی است.

در ختم مرور بر داستان کوتاه «بی بی ملا» و منحیث حسن ختام، حرف و سخن نویسنده شهیر لیون تولستوی به ذهنم تداعی گردید که منحیث حسن ختام متذکر می گردم: «داستان به جای اینکه تمام زندگی یک انسان را برای ما

روایت کند، باید او را در شرایطی قرار دهد و گره‌های در
کارش بیفکند که وقتی باز شد، تمام بشریت را بتوان در آن
دید»

برای دوست دیرین بزرگ‌مهرم و نویسنده گرامی داستان‌های
کوتاه و دلپذیر باید تبریک گفت که: در نهمین دهه زندگی و
در غربت‌سرای دنمارک و سوز و گداز جلالی وطن با خلق
این داستان‌ها، در راه داستان نویسان کوتاه افغانستان که
در یک‌صد و چند سال با «جهاد اکبر» مولوی محمدحسین
آغاز و در سراج‌ال‌اخبار و با طرزی و ... هاشم شایق و تا ...
زیرباب‌ها و حسینی، پربار شده، قدم گذاشته است.

با حرمت
میر عبدالواحد سادات

پری چهر

آنها در همسایگی ما می زیستند؛ او پسر آرام، زیرک و باهوشی بود. حیاط وسیع و قشنگ شان با طرح و دیزاین آراسته و داشتن صفتی سنگی شن فرش شده، در زیر چتری از بیدهای مجنون و تزئین شده با قطعه گل های خوشبو و زیبای مرسل و جویبار نازکی که از کنار آن رد می شد؛ زبانزد خاص و عام محله بود.

پدر کریم با قد بلند و بروتهای پرپشتش، آدمی بود خوش مشرب، مدبر و آزاده منسوب به یکی از قبایل پشتون که با دوشیزه از سادات کثر ازدواج کرده بود و ثمره این ازدواج یک فرزند به نام کریم و یک دختر به نام کریمه بود. کریم که با کوچکترین برادرم هم صنف و هم بازی بود و در

خانه‌ما رفت و آمد مستدام داشت؛ اکنون جوانی شده بود قوی، نیرومند، با موهای سیاه مجعد، بروت‌های بلند، جرده‌سپید، شانه‌های ستر و قامت رسای مردانه که او را چون پهلوانان افسانوی می‌نمود. در بازی‌های سپورتی محلی او جانب هر که را می‌گرفت؛ آن گروه به موفقیت حتمی نائل می‌گردید.

کریم انسانی بود متواضع، روشن‌بین و رفیق‌دوست که همسالان وی به داشتن چنین رفیقی بخود می‌بالیدند. او در بین همقطاران خویش الگو بود و مورد تائید و تقدیر موسپیدان محله.

او تحصیلاتش را به اتمام رسانیده بود و بعد از بازگشت خود از خارجه، روزی به ملاقات ما شتافت. قصه‌داشت عاشقانه که در عنفوان جوانی آغاز گردیده بود، قصه‌ازرنج و ملال. بهتر است آنرا از زبان خودش با رعایت امانت‌داری با شما دوستان شریک سازم:

«در ماه‌های واپسینی که تعلیمات و دروس ابتدائی ما رو به اتمام بود، معلم فرشته خوی و نیک سیرتی تدریس مضمون درسی ما را عهده دار گردید که حسن‌علی نام داشت و آدم خوش برخورد و متینی بود. وقتی سخن می‌گفت تبسم ملیحی بر لبانش نقش می‌بست؛ پرسش‌ها و سوالات ما را با سیمای بشاش و مهربان پاسخ می‌گفت.

حسن‌علی خان دران آشفته بازار خشونت که از در و دیوار مکتب می‌بارید؛ موهبتی بود که از دنیای محبت و مهربانی نازل گردیده بود. در زمان اندکی در قلوب کوچک متعلمین جای بزرگی پیدا کرد و همه او را با موهای بلند ماش و برنجش به سان پدر معنوی خویشتن استقبال می‌کردند.

دیری نپائید که آن ماه‌های واپسین به انجام رسید و ما با مکتب ابتدائیه وداع کرده و مصروف تحصیلات بالاتر شدیم.

از آن روزان و شبان طفولیت، سالیان درازی سپری گردیده بود که در یکی از روزهای خوشگوار تابستانی شخصی را به شمایل حسن‌علی خان در باغ عمومی پغمان روی نیمکتی نشسته دیدم. او بر بلندائی قرار داشت و من در حال عبور از خط زیرین آن مرتبت. تغییری در سیمای آن مرد با وقار واقع شده بود؛ با شک و تردید به ایشان سلامی کردم. با توجه ژرف به من نگریست و باگرفتن اسم من از جا برخاسته و مرا در آغوش کشید. بعد از مصافحه و احوال‌پرسی مختصر مرا با خانم و دختر خود که در کنارشان قرار داشتند به حیث یکی از شاگردان زحمتکش خویش معرفی کرده و سخنان افتخار آمیزی به آدرسم گفتند.

طی یک صحبت مختصر دریافتم که اتاقی را از ملحقات هوتل بهار برای دوسه هفته به اجاره گرفته و از هوای گوارا

و بهشتی پغمان لذت می‌برند. بعد از گرفتن آدرس دقیق ایشان به گل‌گشت رفتم.

فردا صبح زود به کومک مادرم مقداری شیر، مسکه و نان خانگی برداشته، به آدرس استاد شتافتم. همینکه دروازه دهلیز تک اتاق شانرا دق الباب کردم؛ دوشیزهٔ ملبس با لباس حریری به رنگ گل مرسل، دروازهٔ دهلیز را به رخم کشود که ناگهان نگاه‌های مان به هم خورد و هردو با درنگ نسبتاً طویل و مبهوتانه درهم خیره شدیم تا اینکه با صدای رسای استاد که می‌پرسید چه کسی در را دق الباب کرده است؛ نگاه‌های مارا از هم چیدیم و او برای پاسخ به استاد داخل اتاق گردید و لحظاتی بعد حسن‌علی خان با همان تبسم همیشگی و با همان مهربانی سال‌های قبل، از من استقبال کرده و دعوت کردند تا وارد اتاق شوم.

من بعد از تسلیمی بسته‌های که با خود برده بودم از ایشان خواهش کردم تا نان چاشت فردا را مهمان ما باشند؛ با لطف و محبت زیاد دعوتم را پذیرفتند و من مرخص

گردیدم.

حالمم دیگرگون شده بود، آن نگاه‌های ژرف و نافذ، آن قامت زیبا و سیمای همیشه بهار، چنان در دل و جانم نقش بست که زدودن آن بعید از امکان بود. نگاه، چون نوری بود که سر تا پای وجودم را درنوردیده و قلب و جانم را گرمای آرامش دهندهٔ بخشیده بود. با همان احساس به مادرم گفتم که فردا مهمان دارم، مهمان آدم معززی است که با توجه زیادی باید از ایشان استقبال گردد. مادرم مانند هر زمان دیگر به من اطمینان داد که همه چیز تنظیم خواهد شد. من با بی‌قراری و دلهره‌گی به انتظار فردا به خواب رفتم.

فردا که با نوازش نسیم ملایم صبحگاهی از خواب برخاستم، طبیعت در احساسم رنگ دیگری به خود گرفته بود، جویباری که در حیاط خانهٔ ما جریان داشت؛ ترنم دیگری را ساز کرده بود؛ پندک‌های گل‌های مرسل به گونهٔ لبخند حوران بهشتی می‌شگفتند. این رنگ، این ترنم و این شگفتن چنان قشنگ، چنان گوش نواز و چنان نقش‌آفرین

بودند که برای لحظاتی فکر کردم در دنیای ناشناخته قرار دارم که الهه زیبایی صرفاً آنرا به من هدیه کرده است؛ حتی با شک و تردید از خود پرسیدم: من همانم که دیروز بودم؟ اما نگاه گرم، محبت‌آمیز و سحرآفرین دیروز که به یادم آمد، پاسخ سوالم را دریافتم.

زمان موعود فرا رسید و مهمانان در زدند و ما با خورسندی به استقبال آنها شتافتیم. این بار نگاه‌ها، دزدیده ولی آکنده از محبتی بودند که گرمای بیشتری داشت و من خورسند از آنکه در دل او نیز رخنه باز کرده‌ام.

اینک پس از سال‌های درازی این خوشبختی دست داد تا بار دیگر پای صحبت حسن‌علی خان بنشینیم. او که انسان خیر، آگاه و رسالتمندی بود؛ در مورد جامعه افغانی، علل و انگیزه‌های فقر و بدبختی مردم کشور، اوضاع منطقه و جهان توضیحات مبسوطی ارائه نمودند که مورد استفاده حاضرین قرار گرفت و به سوالات ما پاسخ ارائه داشتند.

سرانجام روز به پایان رسید و شب چادر سیاهش را بر کوی و برزن محله پخش کرد. حسن علی خان بعد از اظهار سپاس و تشکر از میزبانان، آهنگ رفتن به هتل کردند.

من با لامپی در دست ایشان را تا هتل بدرقه کرده و بازگشتم. آن شب تا دیر زمانی خواب به چشمانم راه نیافت و خود را با سبک و سنگین کردن رفتار و حرکات او مصروف ساختم تا آنکه خواب مرا در ریود.

همینکه صبح زود از خواب برخاستم بدون رسیدگی به سر و صورتم دیوانه‌وار به سوی هتل که کیلومتری بیشتر از ما فاصله نداشت، پا به دوش ماندم. اما در اتاق کسی نبود و آنها رفته بودند. ندانستم چرا؟ ولی چنان گریستم که محافظ هتل به حیرت اندر شد. از آنجا که خارج شدم قلبم مملو از غم شده بود و خاطر من افسرده. دیری نپائید که به بستر افتادم رنگم به زردی رفت و خود را بی‌حال و بی‌رمق احساس کردم که نه کمال داکتر کارائی داشت و نه دوی او اثری. دوستی حقیقی، پاک و بی‌آلایش کار خود را کرد و ماهی

گذشته بود که حسن علی خان به اصرار و خواهش دخترش دوباره به سراغ ما آمد و تمام دنیا را برایم بخشید. پدرم سفره رنگین و با اخلاصی آماده کرد و بار دیگر در صفاً شن فرش در زیر سایه مجنون بید با همدیگر مقابل شدیم. با دیدن رنگ پریده من دو قطره اشکی نثارگونه هایش کرد و خاموش ماند و به خاطر مخفی کردن از دیگران، خود را با بته گلی مصروف نگهداشت. حسنعلی خان صدا زد:

پری چهر! نان آماده است.

برای اولین بار با نام زیبایش آشنا شدم.

پری چهر به بهانه ای از تناول طعام انکار کرد.

حسنعلی خان که انسان هوشیار و دموکراتی بود اندکی استشمام کرد که دل هائی از کف رفته اند.

فردا به دعوت حسن علی خان من با ایشان یکجا غرض تداوی عازم شهر گردیدیم. در باغ علیمردان کابل عمارت

مسکونی قشنگ و بزرگی داشتند. در یکی دو روزی به کومک یکی از دوستان شان که طبیب حاذق بود؛ معایناتم تکمیل و تثبیت شد که تکلیف فزینی ندارم.

فامیل حسن‌علی خان اتاقی را از روی لطف به من تخصیص داده بودند که هم بکس لباس و ضروریات خود را در آن جا بجا کرده بودم و هم روی تختی می‌خفتم.

در شامگاهان یکی از آن روزهای بهشتی، پاکتی نظرم را جلب کرد که روی میز کوچک کنار تخت گذاشته شده بود. نام من روی آن درج بود؛ با عجله سر پاکت را کشوده و مکتوب داخل آنرا به خوانش گرفتم:

تو از کجا آمدی، چرا سنگ مینای دلم شدی، دلی داشتم هیچ غمی نداشت، مست و سرشار بودم و معنای گرفتاری را نمی‌دانستم؛ اما از تلاقی اولین نگاه‌های مان به اینسو نه دلی در اختیار دارم و نه صبر و قراری. دنیایم به کلی عوض گردیده و فکر می‌کنم که به اسارت رفته‌ام. بلی! اسیر نگاه

پرفروغی که به قلب فارغ از رمز و رازهای زمانه ام گرمای عشق و دوستی بخشیده است، گرمای که از بی‌مسئولیتی به سوی مسئولیت و بزرگ‌منشی راه می‌کشاید، گرمائی که قلب آدمی را از تهی بودن نجات داده و مملو از غنای معنوی و احساس عالی انسانی می‌سازد. مغمومم از آنکه شاید برای من هنوز زود باشد؛ اما ممنون از آنم که الههٔ عشق و دوستی با اهدای این هدیه به من، زندگی معنوی ام را از بادۀ محبت و اکسیر عشق سیراب ساخته است. احساس خودم و حکم قلب پاکم این است که پیوند رشته‌های قلوب ما مقدس اند و من با اتکا به این قدسیت ترا مخاطب ساخته اظهار می‌دارم که دوستت دارم و حتی می‌گویم عاشقت هستم.

بعد از مطالعهٔ این نامه، احساس کردم که زیبایی‌های دنیا همه به من تعلق دارند و مالک همهٔ قشنگی‌های دنیا منم.

از کشوی میز قلم و کاغذ گرفتم و به استقبال از نامه اش نگاشتم:

پری چهر عزیزم!

نامهٔ ارزنده و مملو از احساس محبتت را خواندم، بوئیدم، بوسیدم و به دیده مالیدم. بوئیدم به خاطر آنکه عطر دستان ظریف کسی را استشمام کنم که ماه‌های متوالی به آرزوی دیدارش در بستر مریضی افتاده بودم و بوسیدم به خاطر آنکه دوشیزهٔ قهرمانی را احترام گذارم که دارای روح پاک، منش عالی انسانی بوده و وارسته و آزاده از اسارت و قید و بند سنن و عنعنات ناپسندیدهٔ می‌باشد که سال‌هاست روان جامعهٔ ستمدیدهٔ ما را خورد و خمیر کرده است.

این عصیان و عصیانگری انسانی ات در من انقلابی برپا کرد؛ مردی و مردانگی مرا تحت شعاع شخصیت بزرگت قرار داد و دانستم که تو از من بهتر و جسورتری.

تعجبی نخواهد داشت اگر بگویم در روستای من و هزاران روستای دیگر وطنم دوشیزه‌گان، زنان و حتی مردان هیچ اختیاری از خود ندارند و مانند افزاری اند که بصورت طبیعی

قربان تصامیم دیگران می شوند. چون اینجا عفریت سیاهی و ظلمت، بال‌های چرکین و آلوده اش را گسترده است، اینجا شب‌گردان و سیه دلانی حکومت می کنند که تلاش دارند تا روزنه نور و روشنی را بر روی مردم مستضعف ما ببندند؛ این کوردلان تحجراندیش در پی آنند که چگونه پیام آوران نور و روشنائی را به چنگ آورده با استفاده از اندوخته‌های نامقدس خود شان، نه از روی کتاب مقدس خدا به کفر و الحاد متهم ساخته و به غیرانسانی‌ترین مجازات محکوم کنند. درین جا واژه‌های عشق و دوستی، محبت و عطوفت به زیر دار و غرغره می روند و مدعیان محبت گردن زده می شوند و مدعیان عشق و دوستی سنگسار می گردند.

نمی دانم این ارمغان آوردگان توفان تحجر و سیاهی پرنندگان و خزنده گان را نمی بینند که باهم به نحوی از انحا اظهار علاقه‌مندی می کنند؛ مگر به فکر سیه‌اندیشان، انسان هوشمند، عاقل و پابند به اصول اخلاقی، حق اظهار عشق

و دوستی را با همدیگر ندارند که سنگسار می‌شوند؟ آیا این حق طبیعی موجودات زنده جهان نیست؟

به هر صورت این بحث دامن درازی دارد که من به همین کوته بسنده می‌کنم و می‌گویم بزرگی کردی که به خاطر اظهار عشق و دوستی از من پیشی گرفتی و مرا مدیون قهرمانی و از بندرسته‌گی ات کردی و تو هم باید خودرا مدیون پدر بزرگوار و دانشمندت بدانی که ترا از ابتدای زندگی تا اکنون با قلم و کتاب بزرگ گرد، معنی انسان بودن را برایت آموخت و با مدنیت آشنایت کرد و حداقل خوب بود که مانند من در روستائی بزرگ نشدی که همیشه از سنت‌ها و عنعنات بازدارنده پیشرفت و شگوفائی فکری و معنوی متابعت کرده محجوب و منفعل بار نه آمدی.

پری چهرم، دخت جسور و شجاع وطنم!

من تا اینکه ترا ندیده بودم و نگاه‌های مان با یکدیگر تلاقی نکرده بود، نمی‌دانستم که عشق چه رنگی دارد و عاشق

کیست؟ نمی‌دانستم درد عشق، چه دردیست؟ آن روزی
که عاشق برای عشقش می‌میرد چه روزیست؟

در نامه ات که از گرمی عشق و محبت سخن رفته بود؛ معنی
زندگی را برایم تفسیر کرد؛ از آن نگاهی که یاد کرده بودی،
ماه‌های متوالی مرا نیز در خود غرق کرده بود. خواهش
می‌کنم هر زمان و در هر مکان هرچه نیرو و توان در اختیار
داشته باشی، بگو برایم از آن نگاه؛ نگاه آتشی که زندگی ام
را گرمای عشق بخشید. ازینکه عاشق توام، انگار که تمام
لحظه‌های دنیا مال من شده است. امیدوارم همیشه اسیر
دام عشق تو باشم، مرا ازین دام آزاد نکن بگذار همچنان در
دام قلبت خوشبخت بمانم. کریم تو

بعد از تعاطی این نامه‌ها، رنگ زندگی ما تغییر ماهوی کرد و
روال دیگری گرفت. هر روزی که سپری می‌گردید رشته‌های
دوستی و مودت ما مستحکم‌تر می‌شد و رونق بهتری
می‌یافت. همیشه دلم برای دیدنش می‌تپید و با هر وسیله
ممکن به دیدارش می‌شتافتم و دور از انظار مردم در گوشه

می‌نشستیم و نجوی سر می‌دادیم. خوش صحبت و ظریف بود؛ سخن که می‌گفت بر دل می‌نشست؛ لایه‌های سخن پردازی اش با چشمه‌ساران عطوفت و مهربانی توأم بود. او مشعلدار راه مردم و راه حقیقت و من راه گم‌کرده صحرای غربت بودم؛ از او می‌آموختم و بسیار، بسیار آموختم.

نگاه مهربانانه و سخن پردازی‌های پرمغز و ظریفانه او چنان نفوذ و جاذبه داشت که مرا از دنیای پیرامونم می‌برید و خیال می‌کردم که همه هستی دنیا و قشنگی‌هایش در چشمان نافذ و سیمای همیشه بهار او جمع گردیده است.

یکی از خویشاوندان این فامیل تاجری بود در سطح افغانستان شناخته شده و دختری داشت به زیبایی فرشته، با پری‌چهر هم صنف و همسن و سال بود؛ چنان باهم در آمیخته بودند که گویی یک روحی اند در دو جسم و تقریباً تمام عرصه‌های زندگی را در همسوئی و همدلی پشت‌سر گذاشته بودند، پرنیان گفته صدایش میزدند.

تاجر مذکور عمارتی داشت با باغ بزرگی که از باغ عمومی پغمان پنجصد متری فاصله داشت و دریای خروشان پغمان از کنار آن باغ رد می‌شد. پری‌چهر و پرنیان گه‌گاهی به اینجا آمده و از هوای با صفای پغمان لذت می‌بردند.

بخاطر می‌آورم شب بهشتی‌ای را که فضای باغ عمومی پغمان آکنده از عطر گل‌های یاسمن بود و ماه چهارده در وسط آسمان، با پری‌چهر یکجا روی نیمکتی که در زیرچتر بته‌های نسترن قرار داده شده بود؛ نشستیم. پیش روی نیمکت با قطعه گل‌های فلاکس سپید که در پرتو نیمه رنگ ماه چون دانه‌های مروارید می‌درخشیدند؛ تزئین گردیده بود. درختان انبوه معلوم می‌شدند و باغ فرورفته در خاموشی و سکوت. اما ترنم جویبارانی که چون صدای دلنواز موسیقی به گوش می‌رسید؛ این سکوت را می‌شکست و آرامش عمیقی را که حکمفرما بود، اندکی مختل می‌کرد. نسیم ملایم و عطرآگین شبینه که سر و روی پری‌چهر را نوازش داده به سوی من گذر می‌کرد و عطر آبشار موهای خوشبویش را به

من هدیه می‌داد. در این سکوت دل‌انگیز، آرام بخش و عاشقانه، زیبایی دیگری نیز علاوه گردید و آن ناله‌ی نینوازی بود که از دورهای دور به گوش می‌رسید که یکی از سروده‌های فلم انارکلی را با تردستی کامل می‌نواخت. وقتی سروده به پایان رسید؛ پری چهر پرسید: ما در کجای این دنیا قرار داریم؟ نشود که دشواری‌های دنیا را عقب گذاشته و به بهشت وعده داده خدا راه یافته باشیم؟ به پاسخ گفتم برای من بهشت همین است که با تو هستم. تو دنیای من، تو حیات من، تو بهشت منی.

با وجد و اخلاص علاوه کردم: ای شب به یادماندنی! ای مهتاب جهانتاب! ای جویباران سرودخوان! ای گل‌های عطریز فلاکس! شما را شاهد می‌گیرم و به عشق و دوستی که ایمان من است؛ سوگند یاد می‌کنم که تا دم واپسین حیات ترا دوست بدارم و باتو باشم.

پری چهر دستم را گرفت و رو به آسمان پاکیزه و نیمه روشن بگمان کرده، همه آن زیبایی‌ها را شاهد ساخت و به الهه

پیوند قلب‌های پر از مهر و عطوفت سوگند یاد کرد و با خود عهد بست که تا آخرین نفس مرا دوست بدارد.

کاش زمان درنگ می‌کرد و به همان نقطه می‌ایستاد تا آن کیف و لذت، مستدام می‌گردید و تغییری در آن وارد نمی‌شد. اما حیف که طبیعت سرکش است و زمان درنگ ناپذیر.

شبان و روزان زیادی را با هم بودیم؛ اما به پاکی فرشته‌گان آسمان و طهارت زاهدان عاشق و بیریا که هیچگاهی از سرحد کلتور معمول و خط قرمز عبور نکردیم؛ ولی باهمان شور هستی‌آفرین و محبت‌های عاشقانه و دلپذیر.

همیشه در مورد آینده‌مان، درباره‌ی خانه‌ی که باهم بسازیم در باره‌ی اولادهای آینده‌ی ما طرح‌هایی می‌ریختیم.

روزی از روزها که مصروف کار دفتر خود بودم، مقام صلاحیت‌داری احضارم کرده و ابلاغ کرد که تصمیم برآن است تا مرا جهت فراگیری دانش مسلکی برای مدتی به خارج

از کشور اعزام نمایند. با دلهره‌گی و پریشانی آنرا تأیید و از دفتر خارج گردیده، نزد پری‌چهر آمدم. راستش اینکه خارج رفتن برای تحصیل یک امتیاز محسوب می‌گردید که برای هرکس میسر نبود.

پری‌چهر با سرور زایدالوصفی ازین خبر خوش استقبال کرده و مرا به قبول این چانس که گویا متضمن خوشبختی و سعادت آینده‌ی ما می‌باشد؛ بسیار تشویق کرد.

برایش گفتم من که لحظه‌ی نمی‌توانم فرقت و جدائی ترا تحمل کنم؛ چطور خواهم توانست مدت مدیدی را در دوری از تو سپری کنم؟ اما مرغ او یک لنگ داشت و مصرانه از من می‌خواست تا این چانس را از دست ندهم. ناگزیر نزد پدر بزرگوار شان مراجعه کردم. ایشان نیز به هزار و یک دلیل مرا وادار ساختند تا به مقابل این اقدام اداره، بلی بگویم و من هم پذیرفتم. بلی گفتم و راهی دیار غیر شدم.

دنیایم کوچک شده بود و غم و آلامم فراوان، حالی داشتم

که گوئی از دنیا و مافیها بریده باشم. دوستی که با من هم‌سبق بود، متوجه شد و راه رهایی ازین درد جانکاه را نشان داد؛ او گفت غصه‌هایت را روی کاغذ بریز و با او شریک بساز؛ غمت کم می‌شود و قلبت باز.

او درست گفته بود. من بعد از درس و وظایف روزمره همه روزه می‌نویشتم: تنهایی‌هایم را، بی او بودن‌هایم را، غم‌ها و غصه‌هایم را و خلاصه همه چیزی را که در دوری از او بر سرم می‌گذشت.

یک روزی برایش نگاشته بودم:

پری‌چهرم!

می‌خواهم سیل مهیب اندوهی را که در درون جانم جاریست روی صفحه‌ کاغذ روان کنم، می‌خواهم غم بزرگی را که قلب مهجور مرا در احاطه خود گرفته و مانند کوه آتشفشانی بر وجودم سنگینی می‌کند، درین صفحه بیچم و به دست قاصد عشق‌مان بسپارم تا مثل باد صرصر برایت برساند و

بخوانی و آگاه شوی که در دوری و فرقت چه رنجی را تحمل می‌کنم. شاید اگر می‌دانستی قلب رووف و مهربانت هرگز اجازه نمی‌داد که به این غم‌ها و غصه‌های نحس و نامیمون گرفتار آییم.

گرچه لحظه از یادت فارغ نیستم و در همه عرصه‌های زندگی مهجوری ام، حضور گرم داری؛ در خوابم، در خیالم، در بیداری ام، در قلبم و در هر نفسم، اما ازینکه گرمای دستان لطیفت را بر دستانم و طنین صدای مهربان و آرام بخش و نوازشگرت را احساس نمی‌کنم، بر غم‌هایم می‌افزاید و دلم گریه پرسوز می‌خواهد.

می‌دانی! بعضاً می‌خواهم برای کاهش آلامم به سیر و سفر در طبیعت بپردازم تا مگر گرمای تبسم و گرمای صمیمیت‌هایت را در طلوع آفتاب احساس کنم و قشنگی سیمای همیشه بهارت را در چهره گل‌ها دریابم. اما حیف و صدحیف که طلوع خورشید چه دلگیر بود بی تو و گل‌ها چه

بی‌رنگ. بازگشتم به کلبهٔ تنهائی ام، قلم و کاغذ گرفتم و غم‌ها
و غصه‌هایم را با تو در میان گذاشتم. کریم تو

بعد از مدتی جوابی از او گرفتم:

حیاتم کریم!

نامهٔ با محبت و پر از سوز و گدازت را گرفته و بردیده
مالیدم. من نیز در تمام لحظاتی که خدا شاهد غصه و
اندوهم است؛ به تو می‌اندیشم، به تو می‌بالم و از تو می‌گیرم
هر چه انگیزهٔ درونم را.

روزهای نحس جدائی سپری می‌شود؛ عشق ما رو به خدایی
شدن است، عشقت مثل گل‌های بهاری هر روز در قلب و
احساسم تازه‌تر و تازه‌تر می‌شود؛ مثل بوی باران، مثل بوی
یاسمن. آنقدر از ته دل نفس می‌کشم تا بیشتر به عشقت
معتاد شوم.

کمی‌بودت را بسیار احساس می‌کنم؛ اما چاره نیست.

خواهش می‌کنم غم‌ها و غصه‌هایت را دور بینداز. نه ترا از من کسی گرفته می‌تواند و نه مرا از تو. به مثبت‌های زندگی بیشتر خیره شو، روزهای دشواری در پیش‌رو خواهیم داشت؛ برای رفع این دشواری‌ها تمرین باید کرد و این را مردم از ما می‌خواهند. دستت را با گرمی می‌فشارم. پری‌چهر روزهای فرقت و جدائی بدینسان و با این غم‌ها و غصه‌هایش قریب به انجام بود که مکتوب پدرم مواصلت کرده و مژده؟! می‌داد که نامزدی من با یکی از دوشیزه‌گانی که دختر یکی از آدم‌های با نفوذ و زورمند منطقه می‌باشد؛ صورت گرفته و منتظر آمدن من هستند.

با خواندن این خبر ناخوشایند، زمین از زیر پایم رفت و به یک کالبد تبدیل شدم، باورم نمی‌شد؛ چونکه پدرم را می‌شناختم که انسان عاقبت‌اندیشی است و تمام مسائل زندگی را با تحمل و تأمل به نتیجه می‌رساند.

به هرصورت زمان مطلوب فرارسید و من به وطن بازگشتم

و آگاهی حاصل کردم که آن انسان با نفوذ به خاطر زدودن خصومت‌های قبلی که بین نسل‌های پیشین از ما به وقوع پیوسته بود و دراز کردن دست دوستی و مودت به جانب ما از روی اخلاص، یگانه دخترش را که در کمال و جمال شهره و از سواد خواندن و نوشتن بی‌بهره مانده بود؛ به نامزدی با من پیشنهاد کرده و خوانچه‌ای به حیث نشان نامزدی به فامیل ما با دنگ و دولش فرستاده که پدر من با فیرهای شادیانه از آن استقبال نموده و بدین‌صورت فامیل ما را در مقابل یک عمل از قبل تعیین شده قرار داده است.»

کریم با گفتن این درامه گفت: اینک نزد شما آمدم تا راه حلی را برایم مشوره دهید.

من راه حلی نداشتم ازینرو لازم دانستم تا با پدر کریم به مشوره بپردازم. من وقتی قصه دل‌داده گی و عاشقی کریم را به او توضیح می‌کردم، قریب بود از غصه بمیرد و سپس شروع کرد به گریه پشیمانی که سودی به بار نمی‌آورد. پدر کریم برطبق سنت‌های تحمیل شده و عنعنات ناپسند از

بار این غم بزرگ شانه خالی کرده نمی‌توانست؛ صرف نظر کردن ازین نامزدی به معنی حقارت و اهانت یک قوم بود و از امکان بعید.

پدر کریم به پسرش دو راه را پیشنهاد کرد: یا نامزدی با دختر آن شخص و یا دشمنی قبیلۀ آنها را با جان و دل خریدن. کریم مصمم به قبولی راه دوم شد و به ایشان احوالی مبتنی بر لغو نامزدی با دوشیزۀ نام‌دارشان فرستاد.

هنوز سالی سپری نگردیده بود که کریم و پری‌چهر که الهه عشق و دوستی قلب‌های با صفای شان را به هم پیوند زده بود؛ نظر به عهدی که با هم بسته بودند رومن نامزدی خود را اعلان کردند.

دیری ازین مراسم نگذشته بود که در یکی از روزهای بهاری آوازه‌ای در محله پیچید که کریم از جانب چند شخص مسلح به رگبار مسلسل بسته شده است. و او که در یکی از نامه‌هایش به پری‌چهر نگاشته بود:

آن روزی که عاشق برای عشقش جان می‌دهد چه روزیست؟

آن روز فرا رسید و قلب عاشق و مهرورز کریم از جانب عفريت ظلمت و سیاهی و حامیان سنت‌های ناپسندیده از طپش بازماند.

خورد و بزرگ محله در سوگ کریم جوان اشک می‌ریختند و زمین و آسمان می‌گریست. روزی که جسد آغشته به خون کریم را به خاک می‌سپردند؛ مرسل‌های باغ شان از خود پندک بیرون داده بودند.

بعد از آن حادثه مصیبت بار، پری‌چهر از دنیا و مافیها برید و خاموش شد. گاهی بر سرگور کریم می‌نشست به شیون و ناله‌های جانسوز می‌پرداخت و آنقدر فریادمیزد که زهره زمین آب می‌شد.

قد رسا و سیمای همیشه بهار پری‌چهر به نهال خزان زده‌ای شباهت داشت که هر روز از برگ و بارش کاسته می‌شد و به

زردی و نیستی می‌گرائید.

در یکی از روزهای پائیزی که مردم محله صبح زود پی‌کار
خویش می‌رفتند، جسد بی‌جان پری‌چهر را دیدند که با دسته
گل پژمردهٔ فلاکس در دست، با گور کریم هم آغوش گردیده
بود.

دریاچهٔ قو

با تسلط شرایط دشوار و ناگوار "جهادی‌ها" و کشتن و بستن انسان‌های بی‌گناه، من نیز مانند هزاران هم‌وطن دیگر کوله‌بار غم بردوش کشیده و راهی دیار غیر شدم و پس از کشیدن زجر و محنت‌های دردآفرین و حقارت‌های جانسوز به کشور قطبی دنمارک رحل اقامت افکنده؛ به مهاجرین و غربت‌زدگان دیگر پیوستم. طبیعت، سرنوشتم را چنان رقم زد که با یکی از انسان‌های نیک‌گفتار و ستره‌کردار وطنم در یکی از دخمه‌های کمپ به زندگی فلاکت‌بار غربت ادامه دهم.

هم‌اطاقی ام آدم مہذب، آرام، خوش‌برخورد و بابصیرتی بود و با همه اطرافیان خویش مناسبات احترام‌آمیزی داشت؛ همیشه صحبت‌های دلپذیری راه می‌انداخت و پاسخ و

پرسش وی فضای زیستن را دران دخمه تنگ و ناخوشایند
گوارا می ساخت.

در یکی از شب های یلداگونه غربت، زمانی که سر صحبت را
باز و از مسیر آمدن راه خود به سوی کشورهای غربی داد
سخن کرد؛ همینکه قصه اش رسید به جایی که وارد یکی از
کشورهای اروپای شرقی شده بود و اسم آن مملکت را
نابرده، چنان گریست که گوئی ابريست در بهاران.

راستش اینکه من هم ازین گریه حسرت بار او، مات و مبهوت
گردیدم و او را به آرامش دعوت نمودم. لحظاتی بعد که او
آرامش خود را باز یافت؛ حکایتی داشت از یک رویداد
دلچسپ و غم انگیزی که اینک سالیان درازی از آن سپری
می گردد و من به یادبود آن دوست خوب و ارجمند،
سرگذشت او را که فرجام ناگواری داشت؛ با دوستان شریک
می سازم.

«وقتی از اتحاد شوروی با ویژه که داشتم وارد این کشور (یکی از کشورهای اروپای شرقی) گردیدم؛ برای مدت چندی در منزل یکی از دوستانم که با دوشیزه عالی‌جاهی از اتباع آن مملکت که فامیل بزرگی داشت، ازدواج کرده بود؛ اقامت گزیدم.

دررفت و آمدهای دوستان این خانواده، با بانوی زرین موی طننازی آشنا گردیدم که به زبان روسی روان حرف می‌زد، چشمان نافذ او به رنگ آسمان بود و اندام نازک و متناسبی داشت. وقتی سخن می‌گفت سراپا ناز می‌گردید. او از صحبت‌های ما دریافت که من اهل سیاست هستم و به

همین علت هم از آشیانه و کاشانه خویش بریده، بدینجا آمده ام؛ و به همین جهت بیشتر به صحبت من علاقه نشان داد و در هر ملاقات پرسش‌های را مطرح می‌کرد که من نیز با توجه زیادی، به پاسخ آن می‌پرداختم.

این ملاقات‌ها بیشتر و بیشتر صورت می‌گرفت و یک زمانی متوجه گردیدم که نگاه‌های هیجان‌انگیزش در دشت سوزان قلبم گل‌های از محبت کاشته است و چور و پاک عاشق سینه چاکش گردیده ام.

آهسته آهسته صحبت‌های ما رنگ خودمانی و دوستانه بخود گرفت و در یکی از روزهای با صفائی که کنار دریاچه قدم می‌زدیم، احساس عاشقانه ام را به وی ابراز کردم، تبسم ملیحی روی لبانش نقش بست و با نگاه لطف‌آمیزی به من نگریست که با نگاه‌های دیگرش فرق داشت؛ و بدین‌سان مرا مطمئن ساخت که ابراز احساسم مورد اجابت وی قرار گرفته است.

با آن نگاهش، یک باره فکر کردم که الهه عشق و دوستی،
 مرا بر سریر زیبایی های دنیا قرار داده تا همه بر روی من
 لبخند زنند و از من استقبال کنند.

به زودی چنان درهم آمیختیم که در یکی از شام گاهانی که
 مهتاب جهان تاب تازه از افق سر برآورده بود و ستارگان در
 آسمان لاجوردین آن شهرک زیبا سو سو می زدند؛ از من
 دعوت کرد تا از خانه او دیدن کنم و من هم پذیرفتم.

هوا گوارا و پاکیزه بود؛ دسته گلی فرمایش دادم و شامپایی
 حاضر داشتم و با همین توشه ناقابل به دیدار او شتافتم.
 ضربان قلبم بالا رفت و حالت هیجانی پی بر من مستولی
 گشت. و وقتی سلام کردم؛ صدایم ارتعاش عجیبی داشت.
 او در حالی که در سیمای همیشه بهارش، خوشی و تبسم
 موج می زد، دعوتم کرد تا وارد خانه شوم.

دران شهرک کوچک، صاحب ویلای وسیعی بود؛ ویلا چون
 قصر یاقوتی پی قامت افراشته و حیاط پر از گل های بنفشه

اش با درختان برگ سوزنی آراسته و تزئین گردیده بود. تراس مرمین ویلا با موبیل لاجوردینی پوشش یافته بود، نسیم ملایم شبینه سر و روی بنفشه‌ها را نوازش می‌داد. شب خاطره‌انگیزی بود و من مست و سرشار از بادهٔ محبت او.

لحظاتی بعد میزی آراست؛ قدحی گذاشت، شمع‌ی افروخت و پیمانانه‌ها را پر از می‌ارغوانی کرد. آرام آرام پیمانانه‌ها را سر می‌کشیدیم و با ساز موزیک می‌رقصیدیم. سرانجام دل در گرو همدیگر داده و تا دمیدن سپیده، به نجوا و راز و نیاز پرداختیم.

طی دوسه هفته، چنان محشور و درهم تنیده شدیم که گوئی سال‌ها باهم انیسیم. او دریای محبت بود و من صحرای خشک و بایر؛ او چشمه ساران عطوفت و مهربانی بود و من محتاج و تشنهٔ این ودیعهٔ الههٔ عشق و دوستی.

عصرها وقتی از کارهای روزمره اش فارغ می‌گردید؛ دست بدست هم از میان جنگل کاج گذشته و کنار دریاچهٔ که

جوره‌های از قوهای سپیدبال و خیلی از مرغابی‌های رنگین‌بال به شنا می‌پرداختند، قدم می‌زدیم و گاهی هم بر نیمکت کنار ساحل می‌آسودیم، نسیم خوش‌آیند شام‌گاهان عطر تن نازنینش را به مشام جان می‌رساند و زلفان زرین مشک‌بویش را نوازشگر سر و رویم می‌ساخت.

همه‌مه جنگل، آواز پرندگان سبک‌بال، ترنم دریاچه، شور و شعف مرغابی‌ان رنگین‌بال و نجواهای فرشته زیباروی و زرین موی آل‌فرنگ، هریک موهبتی بودند از الهه زیبائی که فکر می‌کردم در دنیای ناشناخته قرار دارم که شاید همان بهشت وعده داده خدا باشد.

در یکی ازین روزهای با صفا، در بازگشت از وعده‌گاه به گورستانی سرزد که در کنار شرقی آن جنگل خاطره‌های مان قرار داشت و بالای دو گوری که پهلوی هم قرار داشتند؛ ایستاد و با زبان خود که برای من نامفهوم بود راز و نیازی کرد و در اخیر آن درود و دعا‌های زیاد، اشکی از چشمان جادویی خود نثارشان کرده و راه همیشگی را در پیش گرفته

و مرا مخاطب ساخته گفت: زمانی اندکی باقی است تا به پدر و مادرم بییوندم.

از کنار این سخن او با بی‌اعتنائی رد شدم و آن را یک گفته‌ی واهی و آنی به حساب آوردم؛ زیرا دیالکتیک زندگی چنین حکمی ندارد که غنچه‌ی شادابی با آن سیمای همیشه بهارش، عمری را سپری ناکرده، هم‌بستر خاک شود.

شب‌ها را باهم بودیم با همان ساغر و پیمانۀ، با همان شور هستی‌آفرین و روح‌بخش و با همان نجوهای ملکوتی و عشق آتشی‌نی که ودیعه‌ی الهه‌ی عشق و دوستی است.

پاری از روزها را نیز با همان همه‌ی جنگل، با همان گلگشت‌ها در کنار دریاچه‌ی قو، با همان کیف عاشقانه و لذت‌بی‌نظیری که در طول عمرم اولین بار به آن دست یافته بودم؛ سپری می‌کردیم.

من که مست و لایعقل از باده‌ی سعادت آن لحظات بی‌مانند و شادی‌آفرین بودم؛ آن را همیشگی و ابدی می‌پنداشتم. اما

به یکباره متوجه گردیدم که زمان سعادت و خوشی سپری گردیده و کوشش‌های دوستم برای تمدید ویزه کارگر نه افتاده است؛ به فکر اندر شدم و با خود گفتم دریغا که چه زود گذشت.

ازین جدائی نکبت و فرقت هول‌انگیز و ناخواسته چگونه استقبال کنم؟ چگونه به چشمان جادویی و محبت آفرینش دیده دیده بگویم: خدا حافظ عزیزم؟ حالت دشوار وداع و این گسست آنی ازین زندگی بهشتی را چگونه تحمل کنم؟

اما جز قبول آن وضع چه می‌توان کرد؟ درین غربت سرای مفلوک نه ندبه و زاری کارساز است و نه زر و زوری که من فاقد آنم. بالاخره تصمیم گرفتم تا او را از حالتی که پیش آمده است آگاه سازم.

آن روز هم طبق معمول به وعده‌گاه شتافتم؛ با فرق اینکه حالت آشفته و هیجان زده داشتم و سراپایم را غبار غم و اندوه جانکاهی فرا گرفته بود و مانند مریضان مبتلا به تب

با خود هذیان می گفتم.

او را دیدم که با همان سیمای متبسم و چشمان سحرآفرین به سویم آمد؛ دستش را گرفتم و راهی کنار دریاچه قو شدیم. از جنگل که می گذشتیم همه‌مۀ جنگل بر مغز خسته ام سنگینی می کرد و به فکر آمد که پرندگان ترانه‌های حزن انگیزی می خوانند و دریاچه و کنار آن زیبائی گذشته را ندارند، پر و بال قوهای سپیدبال شکسته و مرغابی‌های رنگین‌بال از شور و شعف همیشگی باز مانده اند؛ همینکه بر روی نیمکت آشنا قرار گرفتیم؛ آن سخن نحس جدائی را بیرون دادم.

هر دو گریستیم با سوز درون. شعر الوداع را توام با اشک چشم برایش زمزمه کردم. درد آن زمزمه را تنها خودم احساس کردم. او با واژه الوداع بیگانه بود.

چون به سوی غرب راه باز کرده نتوانستم؛ لاجرم به کشور

اولی باز گشتم و در آنجا از اصابت راکت کور گلبدین که تعدادی از اعضای فامیل ما را به نیستی برده بود؛ واقف شدم و آن اشک سوزانی را که در دامن او ریخته بودم توقف نکرد و بخاطر نشستن در سوگ فامیل ادامه یافت.

با گذشت مدتی و زمانی که حالت نورمال من اعاده گردید؛ دیگر دیر شده بود و تلفون‌های پیهم من، پاسخی از جانب او نیافت.

بار دیگر با تلاشی مجدد، چانسی میسر گردید تا بازهم از طریق کشور آن آبی چشم و زرین موی، سوی غرب آیم. با عطش فراوانی به دیدارش شتافتم؛ اما با درد و دریغ که دری ویلا را پیرزن فرتوتی به رویم گشود.

جویای احوال او شدم. پیرزن گریست و سخنانی بر زبان آورد که برای من مفهوم نبود. دستم را گرفت و لنگ و لنگان به سوی آن جنگل خاطره‌ها روان شد و با اشاره دست گوری

را نشانه گرفت. بر سر آن گور ایستادم و نام او را خواندم. دوماه قبل از آن، برای همیشه در آنجا خفته بود.

چشمانم به سیاهی رفت؛ نام زیبایش را فریاد زده و از خود رفتم. وقتی به خود آمدم آفتاب به غروب رفته بود. با تن خسته، سری به مغازهٔ نزدیک زدم و با خریدن شمعی آنرا بر سر گورش افروختم و دو پیمانه گذاشتم: یکی برای او و یکی برای خود و هر دو پیمانه را مالمال از شراب ارغوانی کردم. چند باری صدایش کردم؛ تمنا کردم و ندبه و زاری کردم تا مرا تنها نگذارد. از او صدایی برنخاست؛ جنگل نیز خاموش بود و همهٔ از خود بروز نداد؛ از پرندگان هم نوائی شنیده نشد. من جرعهٔ از پیمانهٔ او و جرعهٔ از پیمانهٔ خود سرکشیده و با او راز می‌گفتم.

پاسی از شب تار گذشت، ساغر و پیمانه خشکید، شمع محزونانه سوخت و خاموش شد و من آرام، بی‌صدا و تنهای تنها با خود و برای او گریستم.»

بی بی ملا

حسن خداداد و خصایل نیکوی او زبانزد خورد و بزرگ همان محله بود. قامت رسا، گردن بلند و برافراشته او بر منظر رعنائش زیبایی خاصی بخشیده بود و چشمان نافذ و بادامی اش چنان سحرانگیز بود که گویی پیامی از ملکوت آورده است. با همه عزیزان خود با مهربانی سخن می گفت و چنان بود که سخنانش تا ژرفای قلب راه پیدا می کرد، مکتب نخوانده بود ولی دختران محله نزدش قرآن و پنج گنج می خواندند، به خیاطی و دوخت و بافت مروج ید طولایی داشت و درین مورد کمکش را از هیچ زن و دختر محله دریغ نمی کرد.

او از تبار سیدهای کثر بود. از یک طرف بخاطر کردانی، لیاقت و توانایی و تعاونی که با بانوان و دوشیزگان روستا

انجام می داد و از جانب دیگر به نسبت سید بودنش که به پیغمبر اسلام نسبت می یافت؛ مورد احترام و حرمت همه مسکونین روستا قرار داشت. زن با تقوا، پرهیزگار و متدینی بود. اما با پیران طریقت که با هزاران حيله و نیرنگ مریدان خویش را مورد استثمار قرار می دادند، مخالفت شدیدی داشت، تعویذ و تومار را محکوم می کرد.

پدر اسمش را صابره گذاشته بود که با صبر و شکیبایی که در برابر سختی ها و مشکلات زندگی از خود نشان داده بود؛ همخوانی داشت. اما دوستان، آشنایان، شاگردان و اعضای فامیل همه او را بی بی ملا گفته، صدا می زدند.

هرچند که بانوی آرام، مهربان، صمیمی و با محبت بود؛ ولی چشمانش خسته و سیمای زعفرانی اش حکایتی داشت از سختی ها و دشواری هایی که در فرود و فراز زندگی، درد جانکاهی بر روح و روان او وارد کرده بود.

او کمتر داد سخن کرده، بیشتر می شنید، برای حل مشکل و

پرابلم‌های جوانان مشوره‌های رهنمودی ارائه می‌کرد. شعری از محمودنامه پنج‌گنج، نظمی از بوستان و گلستان سعدی و بیتی از حافظ می‌خواند و ستون مشوره‌های خود می‌نمود.

او گنجینه از محبت و دریایی از عاطفه بود که حاتم‌وار به هر جنبنده نثار می‌کرد و در مقابل این ودیعه انسانی که طبیعت به او روا داشته بود از هیچ کس باندازه سر سوزنی توقع نداشت.

این بانوی خردورز هر از گاهی چنان به تفکر عمیق و ژرفی فرو می‌رفت که گویی مجسمه ساخته شده از زرناب بدستان الهه فضیلت و هنر است که مرصع و دانه نشان گردیده باشد.

وقتی ازین تفکر طولانی بازمی‌گشت؛ سخنانی بر زبان می‌آورد که شنیدنی، آموزنده و ارزنده می‌بود. روزی را بیاد می‌آورم که بعد از تفکر، جملات ذیل را از خود بیرون داد که آویزه

گوشم گردید:

اولادهای عزیز من! یک لبخند، یک تبسم، یک مهربانی ساده و یک محبت بی‌آلایش گره‌گشای مشکلی می‌شود که هزاران خشونت قادر به حل آن نمی‌باشد. از شما می‌خواهم که همیشه مهربان باشید و گاهی هم بعد از غوطه ور شدن در بحر تفکر خویش چنان خسته و درمانده می‌گردید که خود را کنار می‌کشید و بدون آنکه حرفی بزیان آورد، به درون اطاق خود می‌شتافت و تنها می‌شد و در بستر خود می‌آرمید.

استعداد خداداد وی که نه در مکتبی به درس و تعلیم پرداخته و نه از چوکات خانه‌های دهاتی پا فراتر گذاشته بود، نه تنها مایهٔ تعجب من، بلکه مایهٔ تحیر همهٔ خویشاوندان و آشنایان محله گردیده بود. او هر کتاب، هر ورق‌پاره و هر اثری را که بدستش می‌رسید با اشتیاق کامل مطالعه می‌کرد و به حافظه می‌سپرد. پروگرام مکتب ابتدائیه را یک‌جا با اولادهای خویش به پایان برد و در پرتو سواد ادبی و فرهنگی قبلی خویش در جهت حل پرابلم‌های درسی

اولادها و شاگردان دیگرش کومک‌های مادرانه خود را بسان
یک معلم آگاه بانجام می‌رسانید.

من که جوان شدم روزی پای صحبتش نشستم؛ او از هر
دری سخن گفت و ابیاتی از بوستان سعدی را دکلمه کرد که
انسان را به جد و جهد و سعی و تلاش در زندگی برای پیروزی،
عدالت و مهربانی تشویق می‌کرد. جرأت به خرچ داده
پرسیدم؟ من زیر سایه ات بزرگ شدم راه و روش زندگی را،
ادب و اخلاق را، خوب بودن و مهربان بودن را، احساس
کومک و تعاون به هم‌نوعان را و... و... همه را از تو
آموختم. اما در طول این مدت، اکثراً مانند ستاره تابناکی
درخشیدی، مانند آفتاب بر همه اطرافیان نور محبت و
انسانیت نثار کردی؛ ولی گاهی هم چنان تائر و تألمی در
چهره زعفرانی ات خوانده می‌شد که ترا به درخت خزان زده
که هر روز از برگ و بارش کاسته می‌شود، مشابه می‌ساخت.
این تغییر فاحش برای چه؟

او سرگذشتی داشت حزین، غم انگیز و دردانلود که قلب
هرانسان با احساسی را بدرد می‌آورد.

اولاً خیره به سویم نگریست و سپس لحظاتی چشمان
نافذش به افق‌های دوری دوخته شد و بعداً به من گفت
می‌خواهی داستان استخوان‌سوزی را که از سرگذشتانده ام
که در حقیقت "زندگی در جهنم" نام دارد؛ را برایت حکایت
کنم؟

گفتم خیلی به شنیدن آن میل دارم.

او بعد از لحظه‌ی مکث به بیان فرود و فرازهای زندگی
خویش پرداخت که آنرا می‌خوانید:

«وقتی دوسالم شد، مادرم و یگانه حامی و نگهدارندهم ازین جهان رخت سفر بربست و مرا به دست پدر سپرد. پدرم شخص روزگار دیده و انسان روحانی و شخصیت قابل احترامی بود. او از علوم دینی و عصری آگاهی کامل داشت و به آثار شعرا و فلاسفه علاقه مفراطی از خود نشان می داد و آموزگار قابل وصفی بود. در خانه ما کتابهای مختلفی وجود داشت که از اهدا به هیچ پیر و برنایی که قادر به مطالعه بودند؛ دریغ نمی گردید.

هنوز پنج سالگی را تکمیل نکرده بودم که الفبای عربی را به من درس می داد. مدتی بعد که مرا اندکی مستعد یافت،

تدریس قرآن را شروع کردند، شش ساله که شدم به موازات تلاوت قرآن، حسن خط را آهسته آهسته به من می‌آموختند.

هنوز به هفت سالگی نرسیده بودم که پدرم با بانویی ازدواج کردند که این بانو از یک روستای عقب افتاده‌ی آمده و به مزخرفات زندگی بیشتر معتقد و علاقه‌مند بود تا اندیشه‌های کمک، تعاون و همدردی. او در غیاب پدرم وظایف شاقی بمن محول کرده و در صورت به وجود آمدن نقصان در کار، به گونه‌های مختلف شکنجه ام می‌کرد و اخطار می‌داد که اگر از عملکرد وی به پدرم توضیحات بدهم مرا در طویلۀ حیوانات حبس خواهد کرد. او که نه صورت مقبولی داشت و نه از سیرت و اخلاق انسانی برخوردار بود؛ هنگامی که می‌خواست با مشت‌های کوبنده اش مرا بکوبد، مشت‌های هردو دستش را بکار می‌گرفت که مشت گره کرده دست راستش بر تیر پشتم و مشت گره خورده دست چپش بر تخت سینه ام به یکبارگی اصابت می‌کرد که از گریان به

ضعف و سستی اندر می‌شدم و اگر در بیرون از منزل می‌بودیم
 مشت خاکی را برداشته به دهنم فرو می‌برد که راه تنفسم بند
 می‌آمد و از سرفه به مرگ نزدیک می‌گردیدم. این شکنجهٔ او
 خیلی طاقت‌فرسا بود. گه‌گاهی برای اذیت و آزار من، از
 چوب و چماق نیز استفاده می‌کرد.

مدتی بعد خودش نیز صاحب دختری شد و سپس فرزندی
 تولد کرد. هرچند که از شکنجه کردن من باز نه‌ایستاد؛ اما
 نسبت به مصروفیت‌های بیشترش، این مصیبت‌ها اندکی
 فروکش کرد.

به هر صورت من نیز که آهسته آهسته بزرگ‌تر می‌شدم با
 این تلخی‌های روزگار عادت می‌کردم و تنها مطلبی که خوشی
 مرا فراهم می‌ساخت این بود که پدرم هفتهٔ چند بار به
 دروسم متوجه می‌گردید و گاهی مرا با کتاب‌هاییم به باغ بزرگی
 در نزدیک روستای مان که بیکی از اخلاص‌مندهای
 پروپاقرص وی متعلق بود، با خود می‌برد.

اختیار این باغ قشنگ که به بهنای باغ بهشت و یکی از سرسبزترین و مشجرتین و زیباترین باغ‌های روستای ما محسوب می‌گردید به پدرم سپرده شده بود که کارمندان و باغبانان باغ باساس هدایت ایشان عمل می‌کردند.

باغ در دامنه کوه بچه قرار داشت و پر از اشجار میوه‌های رنگارنگ بود، صفه‌های شنی آن مانند آئینه می‌درخشیدند و نهر کوچکی که از قله به زیر فرو می‌غلتید، آبشار کوچکی را تشکیل می‌داد که در طلیعه خورشید و در تابش اشعه زریں آن چنان می‌نمود که گوئی لباس سفید رنگ نوعروس زیبائی را با الماس‌های ناب دانه‌نشان کرده باشی، چند جفت مرغابی رنگین بالی در حوضچه پائینی آبشار مشغول شنا می‌بودند و گاهی هم خیلی از پرندگان خوش‌نوا و قشنگ در قعده سنگ‌ها و درختان اطراف این نهر به نغمه سرایی می‌پرداختند و سرودهای عاشقانه سر می‌دادند که بسیار دلنشین و احساس برانگیز بود. این آبشار کوچک و این درختان پر بار با کشتزار مخملین گندم و کشتزارهای زریں

شرشم اطراف باغ و گلزارهای رنگین کمان بهاری چنان به همدیگر آمیخته بودند تا مشاطه گر طبیعت چنان منظر زیبا، مسحورکننده و دلپذیری بیاراید که نقاشان و هنرآفرینان شهره و چیره دست جهانی با آن همسری کرده نتوانند.

شبان‌گاه که مهتاب چهارده از افق دوری سر درمی‌آورد، الوان گل‌های بهاری به ویژه بنفشه و فلاکس فضای باغ را از عطر دل‌انگیز خود آگنده می‌ساختند و همه این زیبایی‌ها، در پرتو اشعه نیم رنگ ماه، نقره فام می‌گردیدند؛ باغ در سکوت شبینه فرو می‌رفت، همه‌ماهه انبوه درختان، ماه چهارده، فضای معطر باغ، ترنم آبشار و چکاچک نهر جاری در سکوت شب چنان منظر زیبایی بوجود می‌آوردند که انسان فکر می‌کرد در یک دنیای ناشناخته قرار گرفته که بهشت خدا نام دارد و به ویژه که در دل چنین شب‌های مهتابی نوای نی چوپان پسری از ارتفاعات بلندی بگوش می‌رسید؛ لذت این زیبایی را دو چندان ساخته و سکوت

شبینه را بصورت دلنشینی درهم می شکست و غم و آلام ناشی از ظلم نامادری ام را از قلب و مغزم می شست.

مهربانی و مواظبت پدرم مرا به آینده درخشانی امیدوار می ساخت و مشوقی بود تا بهتر و با تلاش بیشتر به دروسم توجه کرده و ظلم و تعدی نامادری ام را تحمل نمایم. گاهی برای گدی گک های خود ساخته ام، لباس نو می دوختم و گاهی هم مصروف خواندن قصه های هزار و یک شب می شدم که مرا از ماحول و محیطم جدا ساخته به دنیای دیگری می برد و زمانی هم بوستان و گلستان سعدی را ورق زده، اندرزهایش را به حافظه می سپردم و دلم باز می شد و قلبم پر از خوشی می گردید و از زندگی کودکانه ام لذت می بردم.

اما این خوشی و خوشبختی ام دیری دوام نکرد و پدرم که از مریضی قلبی رنج می برد و آن را از من پنهان کرده بود؛ در یکی از روزهای گرم تابستان بدرود حیات گفت و مرا تنهای تنها گذاشت.

با مرگ پدرم دنیا و مافی‌هایم تاریک و بی‌نور شد، سایهٔ سرم رفت و مرا در دشت سوزان ظلم نامادری تنها و بی‌کس گذاشت و من نیز خودرا از روی ناچاری بدست تقدیر سپردم.

نامادری ام که اکنون در عملکردش هیچ قید و مانعی احساس نمی‌کرد، اولین برخوردش در مورد من این بود که کتاب و قلم و کتابچه را از دستم گرفت، دروازهٔ کتابخانهٔ پدرم را به رویم بست و مسئولیت کارهای شاقهٔ خانه را بدوشم گذاشت. برخوردهایش چنان خشن و مملو از بی‌رحمی و عداوت بود که گویی کنیز خریداری شدهٔ او از بازار بغداد باشم.

با حوصله‌مندی به کارها می‌رسیدم ولی گاهی که رنج و تعب بر من فزونی می‌گرفت و سختی‌های زندگی بر دوشم سنگینی می‌کرد و طاقتم طاق می‌شد خود را با سرعت تمام به مزار پدرم رسانیده و گورش را بغل کرده آلام و غم‌های خودرا فریاد می‌زدم و از وی طلب امداد و معاونت می‌کردم،

اشک‌هایم سبزه‌های روی مزارش را آبیاری می‌کرد، قلبم از غم سبک می‌شد و بدون شنیدن آوازی از پدرم، باز می‌گشتم و خود را بار دیگر بدست ظلم نامادری ام تسلیم می‌کردم.

روزها بدین منوال می‌گذشت و شب‌ها نیز به روز دیگر پیوند می‌خورد و هنوز به سیزده سالگی نرسیده بودم که در یکی از روزهای زمستان که سردی هوا چون سوهان برنده تن و جان آدمی را می‌سائید و بلندی‌های اطراف روستای مان پوشیده از برف و آفتاب بخت من رو به افول و به تاریکی شب می‌پیوست؛ نامادری ام با پیشانی باز و سیمای خندان و مهر مادرانه بمن گفت ترا شوهر داده ام و فردا شب ترا به خانه بختت می‌فرستم.

من که تا هنوز با گدی‌های خود به بازی می‌پرداختم، یک‌هزارم ثانیه هم این مطالب در فکرم خطور نکرده و سن و سالم نیز اجازه چنین فکری را به من نمی‌داد. در برابر این گفته‌های نامادری ام بی‌توجه شدم. ولی او با من شوخی

نکرده بود و این جنایتکار نابخشودنی، مرا به پیرمردی فروخته بود.

گریه کردم، ندبه و زاری کردم، دست و پایش را بوسیدم؛ بلاخره عصیان کردم. ولی سودی نبخشید و طی مراسم بسیار مختصری همه چیز پایان یافت و بعد از طی طریق وارد منزلی شدم که بوی رطوبت می داد، در و دیوارش ملوث به دود تنور بود و بیشتر به دخمه زندان شباهت داشت و دانستم که طالع و بخت من در تاریکی شب یلدای زندگی غرق گردیده است و عجالتاً صبح امیدی میسر نیست.

ساعت‌ها بعد مردی با ریش چرکین انبوه، دندان‌های فروریخته و سیمای عبوس و ناراحت کننده وارد اطاق گردید که وحشت کردم و در حالی که سراپای وجودم به رعشه افتاده بود؛ با تمام قوا فریاد زدم و گفتم که «کاکا! جای تو اینجا نیست» و نقش زمین گردیدم و از هوش رفتم.

وقتی چشم باز کردم دو بانوی بخت برگشته بر سر و رویم
آب می پاشیدند و مرا چون مادر مهربانی در آغوش کشیدند
و به پندها و نصیحت‌های مادرانه پرداختند و گفتند که او
شوهر تو است. از وی نه هراس، به فرمان او باش ورنه دمار
از روزگارت خواهد کشید و آن شب را با من به روز دیگری
پیوند زدند.

فردایش با خانواده این مرد معرفی گردیدم: آخرین اولاد او
که دختر نسبتاً با هوشی بود، نسبت به من دوسال بزرگتر
بود، پسر بزرگ فامیل سال‌ها قبل ازدواج کرده بود و پسر
بعدی که مجرد بود، نیز سن و سال بالایی داشت. در
دخمه‌های دیگر این حیاط برادروی با زن و فرزندانش زندگی
می کردند.

هر از گاهی که این مرد به سویم می آمد؛ ناخودآگاه رعشه‌ی
بر اندامم مستولی می گردید و قرین به بیهوشی می گردیدم و
نعره از حنجره ام سر می دادم که گوش فلک را کر می کرد. او
مجبور شد تا دل از من بگیرد و راه دیگری در پیش گیرد

ازینرو شاق‌ترین کارهای خانه را به دوش من گذاشت و با کمترین سهل انگاری در کار با ماریچی برمی‌خوردم که واقعاً دمار از روزگارم می‌کشید.

ماریچ کمر بند دُره مانندی بود که برای تادیب اولادها همیشه در ستون وسط خانه آویزان بود و اکنون که اولادها را به بزرگسالی رسانیده بود؛ حریف میدان جستجو می‌کرد، تا آنکه من وارد این معرکه گردیدم و با فروگذاشت اندکی بر فرق من فرود می‌آمد و هنوز زخم‌های ناشی از ضربت آن التیام نمی‌یافت که زخم دیگری بر آن افزوده می‌شد. بدین سان فضای خانه همیشه مکدر، غم‌آلود و جلوه‌ حزن انگیز داشت.

بیداد و ظلم نامادری ام را بر گور پدرم نجوی می‌کردم و درد و آلامی را که بر من وارد آمده بود با او در میان می‌گذاشتم و بدینوسیله قلب ملامال از غصه‌هایم را تهی می‌کردم، اما درینجا، در زندان این شخص حیوان صفت و مظالمی که بر من روا می‌داشت نه دادستانی، نه دادگری و نه دادگاهی

وجود داشت و نه رازداری که رنج ناشی از بیدادگری‌های او را در میان بگذارم. شب‌ها به جایش که حتی روزهایم به شب تاریک یلدا شباهت داشت. لاجرم دردهایم را، رنج‌هایم را و آلام و مصیبت‌هایی که فراراهم قرار گرفته بودند؛ در قلم خاطرات تیره ام؛ ثبت می‌کردم و سیاه‌ترین آنرا با سیاه‌ترین قلم در سیاه‌ترین قسمت شب یلدایی ام تحریر کرده و بدین سان غم از دل می‌زدودم.

آری در کشوری که زنان هیچ اختیاری از خود نداشته، مانند افزاری اند که بصورت طبیعی قربانی تصامیم دیگران می‌شوند و عفریت سیاهی و ظلمت بال‌های چرکین و زهرآگینش را گسترده و شب‌گردان و سیه‌دلانی قدرت به دست آورده باشند، به صورت طبیعی تلاش دارند که روزنه نور و روشنایی را بر روی مردمان مستضعف ما ببندند و کوردلان و تحجراندیشان در پی آن باشند تا پیام‌آوران نور و روشنی را به چنگ آورده با استفاده از اندوخته نامقدس خودشان، نه از روی کتاب خدا به کفر و الحاد متهم ساخته

و به غیرانسانی ترین مجازات محکوم کنند و واژه‌های عشق و دوستی، محبت و عطوفت را به زیر دار و غرغره برند و مدعیان محبت گردن زده شوند و مدعیان عشق و دوستی سنگسار گردند. پس جا داشت که من نیز به گناه زن بودن که به تصمیم دیگران شوهری برایم انتخاب گردیده بود؛ تحت این شکنجه‌های استخوان شکن و جانسوز قرار گیرم.

اگر با این صحبت‌های جانگداز شما را خسته نسازم و قصه تمام سال‌های زندگی را که در رنج و تعب گذشتانده ام مختصر سازم اینست که در یکی از روزهای تابستان که فضای دخمه ما مانند روزهای پیشین مملو از آلام و مصیبت بود و بوی زننده فرش‌های نم‌دین بر آن افزود گردیده بود؛ صدای ناهنجار و گوش‌خراش مردی به هوا پیچید که از حادثه هولناکی خبر می‌داد. من نیز بی‌مهابا و ناترس چادرم را گرد رخم پیچیده و پا برهنه بسوی حادثه دویدم و دیدم که نعش شوهرم در حالی که خون زیادی بر سر و رویش جاری گشته بود، نقش زمین است. بستگان او

مرا که سنت شکنی کرده و در میان خلائق رفته بودم؛ واپس به سوی خانه هدایت کرده و نگذاشتند تا از جریان حادثه آگاه شوم.

آری! شوهرم در منازعه که مربوط به حقا به بود؛ به قتل رسید و به ظلمت و تاریکی ظلمی که بر من و اهل خانواده خود روا دیده بود؛ پیوست. ولی آمد و شدهای بعدی این عمل جنایتکارانه از جانب حکومتی که ولسوال آن بزور قمچین، قاضی و محتسب آن بزور دُره از مردم بهره می‌کشیدند؛ بصورت غیرعادلانه حل و فصل گردید و عاملین این قتل طوری که عدالت ایجاب می‌کرد به سزای اعمال نابخردانه خود نرسیدند.

پسران خانواده که مانند پدر از نعمت سواد بی بهره و به هیچ نوع صنعت و کسب و کاری دسترسی نداشتند؛ مدتی را با حاصل زمین و جایداد میراثی پدر به زندگی بخور و نمیر خود ادامه دادند. درین میان برادر شوهر متوفی ام ادعایی را براه انداخت تا مرا بحیث بیوه برادرش بر طبق رسوم ناپسند

افغانی به عقد نکاح خود درآورد.

برای من که در دنیای تنهایی و بی کسی قرار داشتم و تازه از ظلم و تعدی یک برادر فراغت حاصل کرده بودم؛ سخت ناراحت کننده و تکان دهنده بود تا کنیز خریداری شده برادر دیگری گردم که صاحب زن دیگری نیز است و از این بانو فرزندان زیادی بدنیا آمده است. ازینرو پیشنهاد او را در محضر همه اعضای خانواده با زشتی کامل جواب رد دادم.

ولی مرغ حریف یک لنگ داشت، او انکار مرا ازین وصلت لکه ننگی به خانواده و بی عزتی به شان پشتونوالی محسوب کرده، ابتدا به عذرخواهی و ننوات و سپس اخطار و تهدید به خشونت و حتی کشتن توصل جست. ولی من نپذیرفتم و به مبارزه قاطعانه خود علیه این سنت ناثواب و ناپسند ادامه دادم.

درین میان دختر خانواده که در زندگی مشترک مان با او کار مثبتی انجام داده بودم؛ جانب مرا گرفته به برادران خود

توضیح داد که پدر در زندگی اش به من توصیه کرده بود تا به شما بگویم که اگر برای او مصیبتی پیش آمده و به مرگ او منجر گردد؛ زخم را آزاد بگذارید تا مطابق میل خویش عمل کند.

شهادت این دختر مرا از چاله به زروه کشانید و فرزندان خانواده، علیه کاکای خود استاندند و او را از شدت عمل بازماندند. اما او هیچگاهی ازین ادعای چرکین خود باز نماند و من از فرط تشویش و دلهره گی شب‌های زیادی را با چشم بیدار به صبح دیگری پیوند می‌زدم.

سرانجام زمستان سرد سپری گردید و بهاران زیبا با تحفه از مشک و عنبر از آن دوره‌های دور و با گذشتن از یخ بسته‌های شتا فرا رسید تا طبیعت را با سبزه‌های نورسته و لاله‌های اخگرگونه تزئین و شاخه‌های عریان درختان را شگوفه باران کند.

بهار را که فصل زایش و رویش است؛ بحیث یک ودیعه

زیبا و دل‌انگیز طبیعت بسیار دوست می‌دارم. در چنین روزی، صد دل را یک دل نموده بر فراز بام خانه رفتم، هوای گوارایی که آگنده از عطر خوش گل‌های وحشی بهاری و شگوفه‌های سیب بود؛ به من جان تازه بخشید. با وزش ملایم و خوشگوار هوای بهاری قلب و جانم از غم و اندوه همیشگی تهی گردید و همان شور و مستی را در وجودم حس کردم که زمانی در استان پر عطوفت پدرم گیسوهای مرا نوازش می‌داد و بازوی توانای وی تکیه گاهم بود. تماشای زیبایی بهاران و خیالات و هوس‌های گذشته مرا در خود فرو برده بود که ناگهان چشمم به مرد خوش قیافه و خوش سیمایی افتاد که سوار بر اسب سفیدی در حالی که دو سوار دیگر نیز او را همراهی می‌کردند؛ بسوی ما در تاخت هستند، با تعجب و نگرانی بسیار راه شان را می‌نگریستم تا نزدیک و نزدیک‌تر گردیدند. ناگهان سیمای نورانی و با ابهت برادر بزرگم مرا بخود جلب کرد که وقتی من کودکی بیش نبودم او غرض کسب علم و دانش عصری و اسلامی از جانب پدرم به خارج از کشور اعزام گردیده بود. سریعانه از بام فرود

آدمم و بر سر راه شان قرار گرفتم و اسمش را با صدای بلند بزبان آورده و خود را بی مهابا در آغوشش افکنده و غم و درد سال‌های دیرینم را فریاد زده و به گریستن آغاز کردم، گریستم و گریستم و گریستم تا به خلسه رفتم و وقتی بخود آمدم که قطرات اشک‌های گرم برادرم بر گونه‌هایم فرو غلطیدند. او با نگاه عمیق و ژرف به فضای دخمه نمناک و متأثر از بوی سرگین و فضله حیوانات، لباس‌های مندرس و پیوندی که بر تن داشتم، سیمای بی طراوت، چرکین، بی رنگ و رنگ پریده من دریافت که چه رنج و درد بیکرانی را طی سالیان درازی تحمل کرده ام.

طلیعه بخت من از عقب کوه‌های بلند و از میان ظلمت و سیاهی که به دستور شب پرستان مرا درهم پیچیده بود؛ از افق روشن سر برآورد و زندگی ام را بار دیگر با انوار زرین خود روشن و منور گردانید و بخانه و کاشانه پدری ام برگشتم و مدت مدیدی را تحت سرپرستی برادرم زندگی پرباری را از سر

گذشتاندم. بار دیگر به کتابخانه پدرم راه یافته و با استفاده از اندوخته‌های برادرم در ارتقای سطح دانش خود از هیچگونه تلاش دریغ نکردم و سالیان درازی به مطالعه کتب دست داشته پرداختم و از دانش برادر بزرگم فیض بسیار بردم. او انسان وارسته، آزادی‌خواه و صاحب دانش بالایی بود. هنگام فراغت وقتی باهم تنها می‌شدیم؛ من از ظلم و ستم‌های بی‌کرانی که در نبود پدر از جانب نامادری ام بر من روا دیده شده بود، از غم‌ها و غصه‌های پیشین که از طرف مرد نابخرد و ستمگری بر من وارد آمده بود، با دیده‌های تر و چشمان اشک‌آلود به او حکایت می‌کردم و او با کشیدن دست بر سر و رویم مرا متسلی ساخته و شرایط مسلط بر جامعه ما را توضیح می‌داد و علل عقب ماندگی را ردیف کرده و دیده ام را روشن می‌ساخت.

صحبت‌های او قلب و مغز مرا از غنای معنوی و احساس عالی انسانی مملو و غنایمند می‌ساخت و وجودم را از باده

محبت و اکسیر عشق به انسان زحمتکش سیراب می‌کرد و معنی زندگی را برایم تفسیر می‌نمود.

در سال‌های که من و این شخصیت ارجمند در جوار هم بودیم انگار که خود را خوشبخت‌ترین بانوی دنیا احساس می‌کردم.

نامادری ام هنوز در قید حیات بود؛ ولی از فرط پیری ناتوان و زمینگیر شده بود و من بدون اینکه به بدی‌های او فکر کنم، از ایشان به گونه‌ی مادر اصلی ام مواظبت می‌کردم و به هر آرزوی او بحیث یک دختر مطیع پاسخ مثبت می‌دادم. او از عملکردهای جنایتکارانه اش خیلی پشیمان و نادم بود و با نگاه‌های مظلومانه‌ی خویش از بدی‌های که در حق من روا دیده بود؛ معذرت خواهی می‌کرد و من به او هیچگاهی نشان ندادم که آزرده خاطر هستم. بلاخره این بانوی تحجر اندیش از فرط پیری بمرد و ما با عزت هرچه تمامتر او را تا خانه‌ی خاک همراهی کردیم.

بعد از سپری شدن شش و هفت سالی که همه دردها و غم‌های گذشته در زیر سایه برادرم التیام یافته بود؛ او پیشنهادی عرضه داشت که ازدواج مرا با یکی از شناخته‌هایش که در عین زمان از جمله شاگردان پدرم بود، شامل می‌گردید. من که از زندگی فامیلی خود راضی و خرسند بودم و از محبت و مهربانی‌های بی‌کران اطرافیان، شاگردان، دختران و خانم‌های دهکده و شخص برادرم احساس خوشبختی و خوش‌زیستی در قلب و روحم جوانه زده بود، به این ازدواج رضائیت نشان ندادم. اما این شخصیت خبیر و دانشمند با ابراز یک تحلیل ژرف و عمیق که ذکر آن درینجا گنجایش ندارد؛ مرا به این ازدواج راضی ساخت و طی مدت کوتاهی همه چیز به انجام رسید و این ازدواج صورت گرفت و من بار دیگر به خانه بختم در روستای شما آمدم.

از زندگی دوم خود راضی و خوشنود هستم و خوشی بیشترم

ازین است که تجاریم را به شما و فرزندانم انتقال داده و روح آزادی خواهی را در شما دمیدم. از شما هم خواهش می کنم تا پرچم این مبارزه را بر زمین نگذارید و چراغی شوید که دختران، بانوان و جوانان روستا در پرتو دانش تان طریق و راه حق خواهی و آزادی را مانند روز روشن ببینند و به مقابل هر نوع بیدادی که باعث سلب اراده‌ی آن ها گردد به پا بایستند.

اما کشته شدن برادر دانا و فاضلم که چون درخت بهشتی طوبا بر سرم سایه افکنده بود بار دیگر زندگی ام را به جهنمی مبدل کرد. برادر گرانمایه من یک سیاستدان عالی، تحلیلگر فاضل و پژوهشگر بی همتا و مبلغ توانایی بود و در مدت کوتاهی به اوج کمال و شهرت رسید و صاحب پیروان زیادی شد، دولت ارتجاعی زمان، اقامت او را در مرکز تحمل نکرده به بهانه های مختلف به تبعید او به یکی از ولایت های دور کشور دست یازیدند و یکسال بعد جسد خونین او را به اینجا انتقال دادند که قاتل وی هیچگاهی برملا نگردید.»

آری! بی‌بی ملا با یاد کردن این حادثه غم انگیز از سخن گفتن بازماند و مانند ابر بهار به گریستن آغاز کرد و به شیون و ناله‌های جانسوز پرداخت و آنقدر فریاد زد که زهره زمین آب شد و سرانجام به درون خزید و به بستر بیماری افتاد، قلبش آسیب دیده بود. داکتر و دوائی کارگر واقع نشد، قد رسا و سیمای همیشه بهار بی‌بی ملا به نهال خزان زده شباهت پیدا کرد که هر روز از برگ و بارش کاسته می‌شد و به زردی و نیستی می‌گرائید.

در یکی از روزهای سرد زمستان خبر مرگ وی در محله پیچید که خورد و بزرگ روستا را در سوگ نشانید و سوگوار ساخت.

او سه فرزند و شاگردان زیادی از خود بجا گذاشت که خاطرات و کومک‌های بی‌شایبه این بانوی دانشور را که در

چهل و نه سالگی دوستان و فامیل خود را تنها گذاشت از یاد
نبرده و جاودانه ساختند.

دانلود کتاب «سیر زندگی در آیینہ تاریخ (دفتر خاطرات)» نوشته رفیق جنرال محمد آصف الم

رفیق الم افسر مجرب، قاضی عادل، با تقوی و مبارز بی‌همتایی است که سیر زندگی کاری و سیاسی اش از دوران تحصیل تا مبارزه و کار در دوران حکمروایی پنج دولتی با طرح‌ها، اهداف و شیوه‌های مختلف زمامداری، ملامال از پیامدها و حوادث عبرت‌انگیز بی‌شماری بوده است که خوشبختانه رفیق الم برای بهره‌گیری دیگران از تجارب حاصله از دوران کار و پیکار خویش، با خامه دلنشین، «دفتر خاطرات» را رقم زده و آنرا به جوانان رسالت‌مند اهدا نموده است.

این کتاب سودمند از طریق انتشارات راه پرچم به شکل دیجیتالی تدوین و از لینک زیرین قابل دریافت است:

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۰/۰۶/%D%A%B۱%D%A%AV%D۹%۸V-%D۹%BE%D۸%B۱%DA%۸۶%D۹%۸۵-%D۸%B۳%DB%AC%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۸%B۲%D۹%۸۶%D۸%AF%D۸%AF%DB%AC-%D۹%۸۰-%D۸%AF%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۸%A۲%DB%AC%DB%AC%D۹%۸۶%D۹%۸V-%D۹%۸۰-%D۸%AA%D۸%AV%D۸%B۱%DB%AC%D۸%AE-%D۹%۸۰-%D۸%AF%D۹%۸۱%D۸%AA%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۸%AE%D۸%AV%D۸%B۱%D۸%AV%D۸%AA-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۰-%D۸%A۲%D۸%B۵%D۹%۸۱-%D۹%۸۰-%D۸%AV%D۹%۸۴%D۹%۸۵.pdf>

زندگی نامه محمد آصف الم

تورنجرال محمد آصف الم در سال ۱۳۱۶ هجری / ۱۹۳۷ م، در لوالی پنان متولد گردیده و بعد از تکمیل تحصیلات ابتدائی در زادگاهش در سال ۱۳۲۹ شال لیه نظامی شده و به ادامه آن از فاکولته نظامی (ح، پ) فارغ گردیده است. وی بعد از شش ماه وطنیه، شال فاکولته انجمنی نظامی گردیده و بعد از فراغت در بخش های مختلف وزارت دفاع انجام وظیفه نموده است. محمد آصف الم بعد از اكمال كورس عالی افسران جهت تحصیل در رشته حقوق عازم کشور ترکیه شده و بعد از ختم موفقاته تحصیل به حیث قاضی در ریاست محاکمات وقت تعیین گردیده و بعد از کودتای سرطان سال ۱۳۵۲ بر علاوه وظیفه اصلی به اساس فرمان رئیس جمهور به حیث عضو دیوانه حربه حکومت عسکری نیز تا ختم حالت اضطرار وظیفه اجرا کرده است. محمد آصف الم، بعد از قیام ماه ثور ۱۳۵۷ به حیث رئیس محاکمات مقرر وی بعد از مدت دو نیم ماه به اتهام واهی کودتا علیه دولت دستگیر و یک و نیم راسال در زندان پلچرخ سپری نموده است. موصوف بعد از رفتن از زندان دوباره به حیث رئیس محاکمات عزتقر حاصل و در سال ۱۳۵۹ بحیث رئیس محکمه عالی قوای مسلح تعیین بست گردیده است و در سال ۱۳۶۰ از کرویالی به رتبه برید جنرالی ترفیع و در سال ۱۳۶۱ جهت دوام تحصیلات حقوقی در فاکولته حقوق نسیوتو سیرق سرخ مسکو عازم اتحاد شوروی وقت گردیده و بعد از وحدت سیستم قضایی افغانستان به رتبه تورنجرال ترفیع و در بست سرتنرال به حیث معاون قاضی القضاات افغانستان مقرر و تا سقوط حاکمیت جمهوری افغانستان در همین سمت قرار داشته است. از قلم محمد آصف الم مقالات حقوقی و سیاسی زیادوی در مجله حربی پوچتون جریده حقیقت سرباز، حقیقت انقلاب ثور و نشرات سیرون مرزی آزادی، مثل و غیره به نشر رسیده است.



راه پرچم ناسرانیته هی دموکراتیک

www.rahparcham1.org

